

# مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان  
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





# عطش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی افتر

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده      سارا فاقانی      موژان فروز

ساناز اسدی      نسیم معین درباری      فتمیه گودرزی

المیرا مرادی      شیما گروسی      نگار شاهمرادی

مترجم این فصل : ساناز اسدی

ویراستار و صفحه آرا : مانی افتر





## 20


خوراندن سوپ به پیتا حدودا یک ساعت وقت برد که همان یک ساعت نیز با چرب زبانی ، خواهش کردن ، تهدید و البته بوسیدن ، همراه بود . اما سرانجام ، تا آخرین قاشق را به خوردش دادم . سپس به او اجازه دادم بخوابد تا کمی به خودم رسیدگی کنم .

در حالی که حریصانه شامی از گروسلینگ و ریشه ها را می خوردم گزارش روزانه را در آسمان تماشا کردم . تلفات جدیدی در کار نبود . البته من و پیتا یک روز جالب و خوب به بینندگان داده بودیم . خوشبختانه ، طراحان بازی به ما اجازه دادند شب آرامی داشته باشیم . به طور خودکار اطراف را برای پیدا کردن درختی که بتوانم روی آن بخوابم دید زدم و بعد فهمیدم این مسئله شدنی نیست ، حداقل برای مدتی . مسلما نمی توانستم پیتا را بدون مراقب روی زمین رها کنم .

به یاد آوردم : مکانی که پیتا خودش را در کناره ی نهر استتار و پنهان کرده بود دست نخورده ترک کرده ام . چگونه می توانستم آنجا را از ردپا و اثرات خودمان پاکسازی کنم ؟ آن هم زمانی که ما حدودا پنجاه یارد از نهر پایین تر بودیم . عینکم را زدم ، سلاح هایم را آماده کردم و برای نگهبانی روی زمین نشستیم .

دمای هوا به سرعت پایین آمده بود ، به طوری که احساس می کردم تا مغز استخوانم یخ زده است . در نهایت ، تسلیم سرما شده و به درون کیسه ی خواب ، کنار پیتا ، خزیدم . درون کیسه خیلی گرم بود و من با رضایت خودم را بیشتر در آن فرو کردم .






کمی بعد حس کردم کیسه بیشتر از حد معمول گرم است ، در واقع آنجا تقریباً داغ بود . با نگاهی به پیتا متوجه شدم کیسه ی خواب تب و دمای بدن پیتا را انعکاس می داد . پیشانی اش را لمس کردم ، پوستش خشک و در حال سوختن بود . نمی دانستم باید چکار کنم . او را در کیسه ی خواب نگه دارم و امیدوار باشم که گرمای بیش از حد کیسه ، تب را بشکند و دمای بدنش را پایین بیاورد ؟ یا او را بیرون بیاورم و امیدوار باشم هوای شب او را خنک کند ؟

سرانجام فقط باندی را خیس کرده و روی پیشانی اش گذاشتم . پارچه به نظر نازک و بی تاثیر می رسید ، اما می ترسیدم با بیشتر کردن آن اوضاع را بدتر کنم . تمام شب را به حالت نیمه نشسته و نیمه دارز کشیده در کنار پیتا با عوض کردن باند و گذاشتن آن روی پیشانی اش گذراندم . در همان حال سعی می کردم به این فکر نکنم که حقیقت هم تیم شدن با او ، باعث آسیب پذیری بیشتر من از زمان های تنهایی ام شده است . زندانی شدن روی زمین ، نداشتن هیچ محافظتی ، بودن با فردی خیلی مریض که به مراقبت احتیاج داشت ، همه ی اینها اوضاع را بدتر کرده بودند .

اما می دانستم خودم کسی بودم که به دنبالش آمده است ، فقط باید به چیزی که باعث شده بود برای پیدا کردنش همه جار را زیر و رو کنم و به غریزه ای که پشت این تلاش قرار داشت و همچنین به خوبی آن اعتماد می کردم . وقتی آسمان کمی روشن و سرخ شد ، برق دانه های عرق را روی لب های پیتا دیدم و متوجه شدم که تبش پایین آمده است . او به حالت عادی برنگشته بود ، اما تبش چند درجه پایین آمده بود .

شب قبل ، زمانی که برای جمع آوری هیزم بیرون رفته بودم ، یک بوته از توت های وحشی دیدم ، توت هایی رسیده و آبدار ! آن ها را چیده و همراه با آب سرد درون دیگچه ی سوپ ریخته بودم . وقتی به غار رسیدم پیتا در حال تلاش برای بلند شدن بود ، در همان حال گفت : « وقتی بیدار شدم نبود ی . نگرانت شده بودم . »





همان طور که خیال او را راحت می کردم و می خواباندمش ، باید لبخند می زدم . « نگران من بودی ؟ اخیرا وقت کردی یه نگاه به خودت بندازی ؟ »

گفت : « فکر کردم کیتو و کِلُو<sup>۱</sup> پیدات کرده باشن ، آخه دوست دارن شب ها برن شکار . صدایش هنوز جدی بود .

پرسیدم : « کِلُو ؟ کدوم یکی کِلَاوه ؟ »

او گفت : « همون دختره از منطقه ی دو . هنوز زنده اس . مگه نه ؟ »

« آره ، الان فقط اونا ، ترش ، ما و صورت روباهی موندیم . این اسمیه که من روی اون دختره ی منطقه ی پنج گذاشتم . حالت چطوره ؟ »

« بهتر از دیروزم . پیشرفت بزرگیه ! بعد از اون خاک و گل ؛ لباس های تمیز، دارو و یک کیسه خواب ... و تو . »

اوه ، درسته ، مساله ی عاشقانه یمان ! دستم را دراز کردم تا گونه اش را لمس کنم ، او دستم را گرفت و به سمت لب هایش برد . آن را آرام به لب هایش فشرد . بارها دیده بودم که پدرم این کار را با مادرم می کند ، مانده بودم پیتا آن را از کجا یاد گرفته است ، مطمئنا از پدرش و یک ساحره یاد نگرفته بود .

گفتم : « تا وقتی چیزی نخورده باشی از بوسه خبری نیست ! »

کمک کردم تا او کنار دیواره ی غار نشست و به آن تکیه داد . خمیره ی توتی که آماده کرده بودم را با اطاعت خورد . اگرچه باز هم از گروسلینگ امتناع کرد .

گفت : « تو خوابیدی . »

۱ . Clove کِلَاو و کِلُو هر دو تلفظ های صحیح این اسم هستند ، اما کِلُو کمی صحیح تر است ، به همین فوشمنزگی !







گفتم : « من خوبم . » اما در حقیقت از پا در آمده بودم .

« الان دیگه بخواب . من حواسم هست . اگه اتفاقی افتاد بیدارت می کنم . » درنگ کردم و او ادامه داد : « کتنیس تو نمی تونی تا ابد بیدار بمونی . »

او به نکته ی درستی اشاره کرده بود . بالاخره باید می خوابیدم و احتمالاً بهتر بود الان این کار را می کردم . او هوشیار بود و ما روشنایی روز را داشتیم . گفتم : « خيله خب ... پس فقط چند ساعت ، بعدش بیدارم کن . »

هوا برای کیسه ی خواب خیلی گرم بود . پس آن را کف غار پهن کردم و رویش دراز کشیدم . یک دستم را روی کمانِ آماده ام گذاشتم ، طوری که اگر لازم شد با یک اشاره تیر اندازی کنم . پیتا کنار من نشست ، به دیواره ی غار تکیه داده بود و پای مجروحش را دراز می کرد . چشمانش به سوی دنیای بیرون نشانه رفته بودند . به نرمی گفت : « بخواب . »



انگشتانش به آرامی دسته ای از موهای آشفته ی روی پیشانی ام را کنار زدند . برخلاف بوسه ها و نوازش های نمایشی اخیرش ، این حالت بسیار طبیعی و آرامش بخش به نظر می رسید . نمی خواستم متوقفش کند و او این کار را نکرد . وقتی به خواب رفتم او هنوز داشت موهایم را نوازش می کرد .



مدت زیادی را خوابیدم ، مدتی خیلی طولانی . این را زمانی فهمیدم که چشمانم رو به خورشید بعد از ظهر باز شدند . پیتا بدون عوض کردن جایش ، کنارم بود . به آرامی نشستم ، با وجود اینکه هنوز احساس تدافعی داشتم ، اما این بهترین استراحتی بود که طی چند روز اخیر کرده بودم .





گفتم : « پیتا ، قرار بود چند ساعت بعد بیدارم کنی . »

گفت : « برای چی ؟ هیچ اتفاق خاصی نیفتاد ، در ضمن ، خوشم میاد وقتی خوابی نگات کنم . اخم نمی کنی . خیلی قیافتو بهتر می کنه . »

در همان لحظه اخمی کردم که باعثِ پوزخند او شد و آن موقع بود که فهمیدم لب هایش چقدر خشک هستند . گونه اش را لمس کردم ، داغ ، مثل ذغال سنگی گداخته . او گفت آب خورده است . اما ظرف ها به نظرم هنوز پر می رسیدند ، تب برهای بیشتری به او دادم و زمانی که اولی را می نوشید بالای سرش ایستادم . بعد از آن نیز مجبورش کردم باز هم آب بخورد . به زخم های کوچک ترش رسیدگی کردم ، سوختگی ها ، جای نیش زدگی ها ، که داشتند بهبود می یافتند . بعد از کمی کلنجار رفتن ، خودم را مجبور کردم زخم پایش را باز کنم .



قلبم فرو ریخت . بدتر شده بود . خیلی بدتر . هیچ علامتی حاکی از عفونت و چرک نبود . اما ورم ها بیشتر شده بودند و پوست محکم و براق ملتهب به نظر می رسید . بعد متوجه رگ های سرخی شدم که روی پایش بالا آمده بودند . عفونت خون . بدون چک کردن ، این حتما او را می کشت . پماد تاثیری روی آن نگذاشته بود .



ما به دارو های ضد عفونی قویتری احتیاج داشتیم . اصلا قیمت چنین داروهایی را نمی دانستم . اگر هایمیچ در هر جایی با هر حامی پولداری شریک بود ، آیا می توانست چنین کاری برایمان بکند ؟ شک داشتم . هزینه ی هدیه ها در طول بازی گران تر و گران تر می شدند ، به طوری که هزینه ی خریدن یک وعده غذای کامل در روز اول برابر با خریدن یک شیرینی کوچک و بدمزه در روز دوازدهم خواهد بود .

با صدایی لرزان گفتم : « خب ، بیشتر ورم کرده . ولی از عفونت و چرک خبری نیست . »





پیتا گفت : « حتی اگه مادرم مثل مادر تو دکتر نباشه ... می دونم عفونت خونی چیه کتنیس . »

« تو فقط باید بیشتر از بقیه زنده بمونی پیتا ... وقتی مسابقه رو ببریم و به پایتخت برگردیم اونا درمانت می کنن . »

او گفت : « آره . برنامه ی خوبیه . » اما احساس کردم این را بیشتر برای دلخوشی من می گوید .

« تو باید غذا بخوری و قدرتت رو حفظ کنی ... من میرم برات سوپ درست کنم . »

او گفت : « آتیش روشن نکن ... ارزششو نداره . »

« حالا می بینیم . »




همانطور که دیگچه را برداشته و به سمت نهر می رفتم ، از اینکه چقدر به طرز بی رحمانه ای داغ بود اذیت شده بودم . می توانستم قسم بخورم که طراحان بازی به طور چرخشی طوری برنامه ریزی کرده بودند که دما در طول روز بالا رود و در شب به سرعت نزول کند و پایین بیاید . گرما سنگ ها را به حالت گداخته در آورده بود و این ایده ای به من داد که شاید لازم نباشد آتش روشن کنم .

روی یک تخته سنگ بین غار و نهر نشستم . بعد از تصفیه کردن نیم لیتر آب آن را در معرض تابش مستقیم نور خورشید قرار دادم و چند قطعه سنگ کوچک و داغ به اندازه ی یک نخم مرغ را درون آب گذاشتم . باید اعتراف کنم در آشپزی مهارت زیادی ندارم ، ولی از آنجایی که سوپ درست کردن یعنی مخلوط کردن مواد و منتظر ماندن برای پختن آن ، این یکی از بهترین خوراک های من به حساب می آمد . گروسلینگ را آنقدر ریز کردم که ترکیبش با ریشه ها تقریباً به شکلی خمیر مانند در آمد .







خوشبختانه ، آن ها هر دو برشته شده بودند و فقط لازم بود دوباره گرم شوند . به خاطر وجود نور خورشید ، آبی که بین صخره ها قرار داده بودم گرم شده بود . گوشت و ریشه ها را روی صخره ی جدیدی گذاشتم و رفتم تا دنبال چیز سبزی بگردم تا چاشنی اش کنم . قبل از اینکه خیلی بگذرد ، متوجه یک دسته پیاز کوهی شدم که بالای یک صخره روئیده بودند . عالی شد . خیلی خوب آن ها را ریز ریز و به محتویات دیگچه اضافه کردم . دوباره صخره را عوض کردم و درپوشی روی دیگچه گذاشتم و اجازه دادم تا محتویاتش آرام بپزد .

نشانه های خیلی کمی از پیش کش های مسابقه در اطراف دیده بودم ، با این وجود در مورد اینکه پیتا را تنها رها کرده و به شکار بروم ، احساس خوبی نداشتم . پس چند تایی تله گذاشتم و امیدوار بودم که خوش شانس باشم .

در مورد دیگر پیشکش ها متعجب بودم ، حالا که منبع اصلی غذایشان از بین رفته بود چطور عمل می کردند . حداقل سه تا از آن ها ، کیتو ، کلو و صورت روباهی به غذا وابسته بودند . احتمالا ترش اینطور نبود . احساس می کردم او باید کمی از دانش روو در مورد نحوه ی تغذیه کردن روی زمین بداند . آیا آن ها دارند با هم می جنگند ؟ یا به دنبال ما می گردند ؟

ممکن است یکی از آن ها مکان ما را شناسایی کرده و منتظر لحظه ای مناسب برای حمله باشد . این فکر باعث شد به غار برگردم . پیتا روی کیسه خواب در سایه ی صخره ای دراز کشیده بود . با وجود اینکه وقتی وارد شدم چشمانش را کمی باز کرد ، واضح بود که احساس رقت انگیزی دارد . لباس های خنک را روی سرش گذاشتم ، اما به محض تماس با پوستش لباس ها گرم شدند .

پرسیدم : « چیزی می خوای ؟ »





گفت : « نه ... ممنون ... صبر كن . آره ... يه داستان برام بگو . »

گفتم : « يه داستان ؟ در مورد چي ؟ » در داستان سرايي خوب نبودم ، به نوعي مثل خواندن بود ، اما يك بار ، پريم مرا مجبور به گفتن داستاني کرده بود .

پيتا گفت : « يه چيز شاد ، در مورد شاد ترين روزي كه يادت مياد برام بگو . »

چيزي مابين يك آه و غرولند از دهانم خارج شد . يك داستان شاد ؟ احتمالا موثرتر از سوپ بود . ذهنم را براي خاطرات خوب جستجو كردم . بيشتر آن ها مربوط به من و گيل مي شد كه به شكار مي رفتيم ، ولي فكر نمي كردم روي بينندگان و پيتا تاثير خوبي داشته باشد . بنابراين فقط خاطرات مربوط به پريم باقي مي ماند .

پرسيدم : « داتسان بزغاله ي پريم رو برات تعريف کرده بودم ؟ »




پيتا سرش را تكان داد و با نگاه خيره اش منتظر ماند . پس با دقت شروع كردم . زيرا كلماتي كه مي گفتم زير نظر بودند و ممكن بود مردم متوجه بشوند كه من غير قانوني شكار مي كنم . نمي خواستم گيل ، گريسي سايي<sup>۲</sup> ، قصاب و يا حتي نگهباني كه در ملاء عام مشتري من بود را به خطر بياندازم ، آن ها همگي قانون شكن بودند و اين كار را هر روز تكرار مي كردند .



داستان واقعي گرفتن بزغاله ي پريم از اين قرار بود :

"يك روز جمعه ، شب قبل از تولد ده سالگي پريم در اواخر ماه مي ، به محض اينكه مدرسه تمام شد ، من و گيل به دل جنگل زديم . مي خواستم به اندازه ي كافي شكار كنم تا بتوانم در قبال آن ها هديه ي خوبي براي پريم دست و پا كنم . شايد يك لباس نو ، يا يك شانه . تله هايمن را به خوبي كار گذاشته بوديم و جنگل با چمن پوشيده شده بود . با اين حال شكار زيادي نكرديم .





همانطور که برمی گشتیم نا امید شده بودم ، اما گیل می گفت مطمئنا فردا روز پربارتری خواهیم داشت . داشتیم کنار نهر استراحت می کردیم که آن موجود را دیدم . یک آهوی جوان که از روی اندازه اش می شد گفت یک ساله است . شاخ های تازه روئیده اش ، هنوز کوچک و مخمل پوش بودند . بی حرکت ایستاده و حس ناآشنایی نسبت به ما داشت . با این همه واقعا زیبا بود .

وقتی دو تیر بر گوشت تنش فرود می آمدند دیگر تا آن حد زیبا به نظر نمی رسید . یکی در گردن و دیگری در سینه اش فرو رفتند . من و گیل در یک زمان تیر اندازی کرده بودیم . آهو سعی کرد فرار کند اما تلو تلو خورد و قبل از اینکه بفهمد چه خبر است چاقوی گیل گلایش را برید . برای لحظه ای دردی ناگهانی را از کشتن چنین موجود کوچک و بی گناهی حس کردم ، سپس شکمم از فکر کردن به گوشت تازه به قار و قور افتاد .

یک آهوی کوهی ! گیل و من در طول عمرمان تا به حال سه تا از این آهوها را شکار کرده بودیم . اولی ، یک ماده بود که پایش بدجوری زخمی شده و عملا شکار خوبی به حساب نمی آمد . اما از روی تجربه یمان می دانستیم که نباید جسد حیوان را تا هاب روی زمین می کشانیم . زیرا هرج و مرج ایجاد می شد . مردم جداگانه مزایده ای راه می انداختند و هر کس سعی می کرد خودش تکه ای را جدا کند . گریسی سایی پادرمیانی کرده و ما را با آهوی کوهی به قصابی فرستاده بود ، اما نه قبل از اینکه گوشت به سختی آسیب دیده و پوست آن سوراخ سوراخ شده باشد . اگر چه هر کسی مشتاقانه بهایش را می پرداخت ، اما با این وجود باز هم قیمتی که می پرداختند قیمت واقعی شکار نبود .

این بار بر خلاف دفعه های قبل ، تا تاریک شدن هوا صبر کردیم و در چاله ای پایین پرچین نزدیک به قصابی قایم شدیم . اگر چه ما شکارچیان شناخته شده ای بودیم ، اما این اصلا خوب به نظر نمی رسید که در حال حمل کردن یک آهوی کوهی صد و پنجاه پوندی در روشنایی روز از وسط خیابانی در منطقه ی دوازده بگذریم .





مثل این بود که ما آن را جلوی چهره ی صاحب منصبان می کشانیدیم .

قصاب یک زن کوتاه قد و تپل به نام روبّا<sup>3</sup> بود ، وقتی در زدیم ، پشت درب پشتی حاضر شد . هیچ کس نمی توانست با روبّا چانه بزند ، او یک قیمت می دهد : یا آن را می پذیری یا آنجا را ترک می کنی ، با این وجود قیمت هایش منصفانه بودند . ما پیشنهادش را پذیرفتیم و او چند تکه گوشت استیکی برید که بعد از قصابی می توانستیم آن را برداریم . حتی با وجود اینکه پول را بین خودمان تقسیم کرده بودیم اما نه من و نه گیل در طول عمرمان آنقدر پول به دست نیاورده بودیم . تصمیم گرفتیم فردا خانواده هایمان را با گوشت و پولی که نصیبمان شده بود غافلگیر کنیم ."

در حقیقت پول لازم برای خریدن بز را بدست آورده بودم ، اما به پیتا گفتم گردنبند نقره ای قدیمی مادرم را برای خریدن آن فروخته ام . اینطوری به کسی صدمه نمی رسید . سپس داستان را از غروب تولد پریم ادامه دادم .

" گیل و من به مغازه ی وسط میدان رفتیم تا چیزهای لازم برای تهیه ی لباس را بگیریم . همانطور که انگشتانم را روی پارچه ی ضخیم آبی رنگی از جنس کتان می کشیدم چیزی توجهم را جلب کرد .


یک مرد پیر بود که گله ی کوچک بزی را از آن طرف خط معدن عبور می داد . من اسم واقعی اش را نمی دانستم ... همه او را مرد بزی<sup>4</sup> صدا می کردند . مفصل هایش ورم کرده و با زاویه ی دردناکی پیچ خورده بودند . همیشه سرفه می کرد که این نشان از سال ها کار کردن در معدن می داد . با این وجود او خوش شانس بود ، زیرا در طول آن سال ها به اندازه ای که این بزها را بخرد پس انداز کرده بود ، حالا در دوران پیری اش گرسنگی نمی کشید تا آرام و بی سر و صدا سر بر بالین بگذارد . او کم حوصله و کثیف بود . اما بزها تمیز بودند و شیرشان حسابی می ارزید ، البته اگر می توانستی هزینه اش را پرداخت کنی.



<sup>3</sup> . Rooba

<sup>4</sup> . Goat Man





یکی از بزها که سفید بود و لکه های سیاهی بر خود داشت ، روی یک گاری افتاده بود . خیلی راحت می شد علتش را فهمید . چیزی ، احتمالا یک سگ ، شانه اش را گاز گرفته بود و باعث شده بود عفونت کند . این بد بود ، مرد بزی مجبور بود او را بالا نگه دارد تا شیرش را بدوشد . با خودم فکر کردم کسی را می شناسم که او را مداوا کند .

زمزمه کردم : « گیل ... من اون بزه رو واسه پریم می خوام . »

داشتن یک بزغاله در منطقه ی دوازده می توانست زندگی را عوض کند . حیوانات تقریبا با کمترین خرج می توانستند زندگی کنند ، چمنزار ها بهترین مکان برای چرای آن ها بود و آن ها در روز حدودا چهار لیتر شیر می دادند . برای نوشیدن ، برای پنیر درست کردن و برای فروختن . این حتی بر ضد قانون هم نبود .

گیل گفت : « انگار بدجوری صدمه دیده ... بهتره از نزدیک یه نگاهی بندازیم . »

رفتیم و یک لیوان شیر خریدیم تا نصف کنیم . بالای سر بز ایستادیم و با کنجکاوی نگاهش کردیم .

مرد گفت : « اونو به حال خودش بذارین . »

گیل گفت : « فقط داریم نگاه می کنیم . »

« پس سریع نگاه کنین . اون به زودی میره به قصابی ، به سختی کسی شیر اونو می خره . اگر هم بخرن نصف قیمته . »

پرسیدم : « قصاب به خاطرش چقدر می ده ؟ »

مرد شانه ای بالا انداخت : « برگرد و خودت ببین . » برگشتم و دیدم که روبه طرف ما می آید . وقتی او رسید مرد بزی گفت : « خوب شد اومدی ... چشم دختره بز تو رو گرفته بود . »







سراسیمه گفتم: «اگه حرفاتونو زده باشین که نه!»

روبا سر تا پای مرا نگاه و بعد به بز اخم کرد.

روبا گفت: «ما حرف اینو زده بودیم. به شونه اش نگاه کن. شرط می بندم نصف بیشتر گوشت و استخوان هاش فاسد شدن، اونقدر که به درد سوسیس هم نمی خوره!»

مرد بزی گفت: «چی؟ ما یه قراری گذاشته بودیم.»

«ما قرارمون رو روی یه حیوون با چند تا جای دندان گذاشتیم. نه این چیز. به این دختره بفروشتش، اگه اونقدر احمقه که بخرش.» همانطور که می رفت چشمکی به من زد.




مرد بزی عصبی بود. اما هنوز هم می خواست بز را بفروشد. یک ساعت و نیم وقتمان را گرفت تا روی یک قیمت توافق کردیم. کلی جمعیت جمع شده بودند تا نظر بدهند. اگر بز زنده می ماند این یک معامله ی عالی می شد و اگر می مرد پولم را از دست داده بودم. مردم می گفتند او خواهد مرد اما سرانجام بز را خریدم.



گیل پیشنهاد حملش را داد. حدس می زدم او هم همانقدر دوست داشت صورت پریم را در آن حالت ببیند که من دوست داشتم. با حواس پرتی، یک ربان صورتی خریدم و آن را دور گردن بز گره زدم. راه برگشت به خانه را با عجله طی کردیم.

باید واکنش پریم را وقتی با یک بز وارد خانه شدیم می دیدید. این همان دختری بود که برای نگهداشتن آن گربه ی پیر و چندان آور، کلی گریه کرده بود.





پریم خیلی هیجان زده بود ، همزمان می خندید و گریه می کرد . مادرم با دیدن زخم کمتر خوشحال بود . اما در نهایت هر دو برای درمان بز دست به کار شدند . بعد از کوبیدن داروهای گیاهی ، آن ها را جوشاندند و با ناز و نوازش به بز خوراندند .

پیتا گفت : « به نظر میاد اونا شبیه تو باشن . » تقریباً فراموش کرده بودم که او اینجاست .

« اوه ، نه پیتا . اونا جادویی کار می کنن . اون حیوون حتی اگه خودشم بخواد نمی تونه بمیره . » بعد زبانم را گاز گرفتم . تازه فهمیده بودم که این حرف می تواند برای پیتا چه معنایی داشته باشد . پیتایی که در حال مرگ است . در دستان بی عرضه ی من .

او شوخی کرد : « نگران نباش . من سعی نمی کنم بمیرم ... داستانو تموم کن . »

« خب ... همش همین بود . از اون شب فقط همینو یادم میاد که پریم اصرار می کرد با لیدی<sup>۵</sup> روی زیر اندازِ نزدیک آتیش بخوابه . بعد ، درست قبل از اینکه خوابشون بیره ، بز گونه ی پریم رو لیس زد ، درست مثل این بود که یه بوسه ی شب بخیر یا یه همچین چیزی بهش بده ... از قبلش شیفته ی اون شده بود . »

پیتا پرسید : « هنوز اون ربان صورتی روی گردن بزه بود ؟ »

« فکر کنم ... چطور مگه ؟ »

او با تفکر گفت : « فقط دارم سعی می کنم یه تصویر ازش تو ذهنم داشته باشم . می تونم ببینم چرا اون روز خوشحالت می کنه . »

گفتم : « خب ... می دونستم اون بز می تونه یه معدن کوچیک طلا باشه . »

---

<sup>5</sup> Lady مطمئن نیستم منظور اسمیه که پریم روی بز گذاشته یا اشاره به جنسیت بزه داره و درواقع اونو فانم بزی صدا کرده باشن . این حرف ال بزرگ مشکوکه . در ضمن lady مثل Mr و امثال اون همه با حرف اولش بزرگ نوشته نمی شه . ( ویراستار مشکوک ! )



پیتا با خشکی گفت : « بله ... البته منظور من اون نبود ، داشتم به لذت موندگاری که تو به خواهرت دادی اشاره می کردم ، خواهری که از بس دوشش داری حاضر شدی به جاش مسابقه بدی . »

با صدای بلند تری گفتم : « اما بز ارزششو داشت ، اون جواب زحمت های منو داد ، حتی بیشتر . »

پیتا گفت : « خب ... بعد از اینکه جونش رو نجات دادی جرات نداشته کار دیگه ای بکنه ، منم خیال دارم همون کار رو بکنم . »

پرسیدم : « واقعا ؟ دوباره چی رو خرج من کردی ؟ »

« یه عالمه دردسر ، نگران نباش ، تو همه رو جبران کردی . »

« نمی فهمم چی می گی . » پیشانی اش را لمس کردم ، تبش بیشتر هم شده بود .

« یه کم خنک تری . »

صدای شیپور مرا از جا پراند . روی پاهایم پریدم و خودم را به دهانه ی غار رساندم تا در نور اندک چیزی را از دست ندهم . اون دوست جدید خوبم بود . کلادیوس تمپل اسمیت . و همانطور که انتظار داشتم او ما را برای یک شادروز<sup>۶</sup> دعوت می کرد ، خب ، ما آنقدر گرسنه نبودیم ، بنابراین دستش را با بی تفاوتی پس زدم . اما او گفت : « صبر کن ، بعضی از شماها ممکنه دعوت منو رد کنید ، اما این یک شادروز معمولی نیست . هر کدوم از شما یه چیزی می خواین . »

درست بود ، من شدیدا به چیزی نیاز داشتم ، چیزی که با آن پای پیتا را درمان کنم .

<sup>۶</sup> . یه توضیح هم واسه این برم . منظور همون جشن و ضیافته که تصمیم گرفتیم یه اسم بذاریم و خاص روش بزاریم . شادروز روزیه که همه کلا شار و سرفوشن !! بقدر هم به داستان میار !! ( ویراستار فوشبفت ۱ )



کلادیوس گفت: « هر کدوم از شما می تونه اون چیز رو در کوله پشتی هایی که با شماره ی منطقه ی خودتون مشخص شده ، در کورنوکوپیا بدست بیاره . در مورد رد کردن و نشون ندادن خودتون خوب فکر کنید . برای بعضی از شما آخرین شانسه . »

دیگر چیزی نبود ، به جز کلامتش که در هوا چرخ می خوردند . از جایم پریدم که پیتا به شانه ام چنگ زد: « نه ... تو زندگیت رو به خاطر من به خطر نمی ندازی . »

گفتم: « کی گفته می خوام همچین کاری بکنم ؟ »

او پرسید: « پس یعنی ... نمی ری ؟ »

« البته که نمی رم . یه کم به عقل من احترام بذار ، فکر می کنی مستقیماً میرم به جایی که برای حمله ی کلو ، کیتو و ترش آماده شده ؟ احمق نباش . »

کمک کردم دوباره به رختخواب برگردد . « می ذاریم خودشون بجنگند و نتیجه رو فردا شب توی آسمون می بینیم . بعد از همین جا برنامه ریزی می کنیم . »

« تو یه دروغگوی بدی کتنیس . نمی دونم چه طوری تونستی این مدت دووم بیاری . » شروع کرد به تقلید کردن از من: « می دونستم اون بز می تونست یه معدن کوچیک طلا باشه ... تو یه کم خنک تری ... البته که نمیرم ... او سرش را تکان داد: « هیچ وقت روی کارت ها شرط بندی نکن ، آخرین سکه ات رو هم از دست می دی . »

عصبانیت در صورتم خروشید: « بسیار خب . من دارم می رم و تو هم نمی تونی جلوی منو بگیری ! »

« می تونم تعقیبت کنم ... حداقل یه قسمتی از راه رو . ممکنه به کورنوکوپیا نرسم ، اما اگه اسمت رو فریاد بزنم شرط می بندم یکی منو پیدا می کنه ، و اون موقع من دیگه به طور حتم مُردم . »





گفتم: « تو با اون پا نمی تونی حتی صد یارد از اینجا دورتر بشی . »

« پس خودمو روی زمین می کشم . اگه بری منم میام . »

او به اندزه ی کافی یک دنده ، کله شق و شاید قوی بود که این کار را انجام دهد . فریاد کشان در جنگل به دنبال من بیاید . حتی اگر یکی از پیشکش ها او را پیدا نمی کرد ، ممکن بود بلای دیگری سرش بیاید . او نمی توانست از خودش دفاع کند .

واقعا باید او را در غار زندانی کرده و خودم به تنهایی می رفتم ؟ و چه کسی می دانست که تقلا و کوشش چه بلایی سر او می آورد ؟

گفتم: « می گی چیکار کنم ؟ بشینم و مُردنت رو تماشا کنم ؟ »

او باید می دانست که این یک انتخاب نیست . حتی ممکن بود تماشاچیان از من متنفر شوند و اگر تلاشی برای نجات جان پیتا نمی کردم ، خودم هم از خودم متنفر می شدم .


گفت: « اگه قول بدی نری ... من نمی میرم ... قول می دم . »

هر دو در حالتی شبیه بن بست قرار گرفته بودیم . می دانستم که در این مورد نمی توانم با او بحث کنم ... پس تلاشی نکردم . تظاهر کردم شرایط را پذیرفته ام و با اکراه در امتداد غار قدم زدم: « پس باید هر کاری که می گم بکنی . آب بخوری ، هر وقت که می گم منو از خواب بیدار کنی و تا آخرین قاشق سوپت رو تموم کنی ، هر چقدر هم که حال به هم زن باشه ! »

« قبوله ، سوپ آماده ست ؟ »








« همین جا منتظر بمون . » هر چند هنوز خورشید در آسمان بود اما هوا رو به سردی می رفت . در مورد اینکه طراحان بازی دمای هوا را دستکاری کرده بودند حق با من بود . با خودم فکر می کردم چیزی که هر کسی شدیداً به آن نیاز دارد ... یک پتو است . سوپ هنوز در ظرف آهنی گرم و خوب مانده بود و واقعا مزه ی بدی نداشت . پیتا بدون هیچ شکایتی خورد و حتی ته ظرف را با انگشتانش تمیز کرد تا جدیتش را نشان بدهد . طوری ادا در می آورد که سوپ خوشمزه بوده است . این می بایست دلگرم کننده می بود ، البته اگر نمی دانستی تب چه بلایی سر مردم می آورد . او مثل زمانی بود که به هایمیچ گوش می داد ، قبل از اینکه الکل مغز او را شستشو بدهد .

پیش از اینکه پیتا کاملاً خوابش ببرد ، یک دوز دیگر از داروی تب بُر به او دادم . همانطور که برای شست و شو به پایین نهر می رفتم مدام با خودم فکر می کردم که اگر به شادروز نروم او خواهد مرد . می توانستم برای یک یا دو روز او را زنده نگه دارم ولی بعد عفونت به قلب یا مغزش یا شش هایش می رسید و او را می کشت ، آنگاه دوباره تنهای تنها می شدم . در انتظار دیگران .

آنقدر در افکارم غرق شده بودم که متوجه چتر نشدم . درست کنارم شناور مانده بود . پس از چند ثانیه سریع به سمتش جهیدم و آن را از آب گرفتم . پارچه ی نقره ای را از هم گسیختم تا به شیشه ی کوچک دارو برسم . هایمیچ این کار را کرده بود ! او دارو را گرفته ( نمی دانستم چگونه جمعیتی را در مورد مسائل رومانتیک گول زده و متقاعدشان کرده تا زیورآلاتشان را بفروشند ) ، این ها مهم نبود ، حال می توانستم پیتا را نجات دهم !

اگر چه شیشه ی کوچکی بود ، اما می بایست آنقدر قوی باشد که بیماری همچون پیتا را درمان کند . ناگهان موجی از شک و تردید درونم به وجود آمد . چوب پنبه ی درب آن را برداشتم و نفس عمیقی روی آن کشیدم . روح و روانم با بوی مریض گونه و شیرینش فرو ریخت . برای اینکه مطمئن شوم قطره ای از آن را با زبانم امتحان کردم . جای هیچ سوالی نبود که یک شربت خواب آور است .





این یک داروی رایج در منطقه ی دوازده بود . ارزان قیمت ، اما بسیار اعتیاد آور . تقریباً برای هر کس میزان استفاده اش متفاوت بود . ما کمی از آن را در خانه ، درون بطری نگه می داشتیم . مادرم برای بیمار های هیستریکی اش ، زمانی که می خواست زخم بدی را بخیه بزند و فرد را بیهوش کند از آن استفاده می کرد . علاوه بر آن زمان هایی که می خواست ذهن مریض هایش کمی آرام بگیرد و یا فردی شب را بدون درد بگذراند نیز از آن دارو کمک می گرفت . فقط مقدار کمی لازم بود .

این دارو با این اندازه می توانست پیتا را برای یک روز کامل بیهوش کند . اما فایده اش چه بود ؟ آنقدر عصبانی شده بودم که می خواستم آخرین هدیه ی هایمیچ را درون رود بیاندازم . در همان حال بودم که ناگهان چیزی در ذهنم روشن شد . یک روز کامل ؟ این بیشتر از چیزی بود که نیاز داشتم .

یک مشت توت را له کردم که باعث می شد مزه ی دارو زیاد آشکار نباشد . چند برگ نعنا به آن اضافه کردم و سپس به سمت غار رفتم .

« یه چیز خوشمزه برات آوردم ، یه کم دورتر از نهر یه بوته ی توت پیدا کردم . »

پیتا برای اولین لقمه دهانش را بدون هیچ درنگی باز کرد . آن را فرو داد و به نرمی اخمی کرد : « خیلی شیرین ان . »

« آره ، بهشون می گن توت شکری . مادرم ازشون مربا درست می کنه . تا حالا نخوردی ؟ »

قاشق دیگری را در دهانش فرو کردم .

گفت : « نه . » هنوز گیج بود . « اما مزه شون آشناست . گفتی توت شکری ؟ »





« خب ، زیاد تو مغازه نمی شه پیدا شون کرد ، توی جنگل ها و جاهای دور دست رشد می کنن . » یک لقمه ی دیگر فرو رفت و فقط یکی باقی مانده بود .

« مثل شربت خواب آور شیرینن . » آخرین قاشق را خورد .

« شربت خواب آور ! » چشمانش با تشخیص دادن حقیقت گشاد شدند ، دستم را محکم روی دهان و بینی اش گذاشتم . مجبورش کردم به جای تف کردن آن را فرو دهد .

سپس سعی کرد آنچه خورده بود را بالا آورد ، اما خیلی دیر شده بود . همین الان هم هوشیاری اش را از دست داده بود . همانطور که داشت بیهوش می شد در چشمانش خواندم که کارم نابخشودنی بوده است . عقب نشستم و چهره اش را با حالت مخلوطی از غم و رضایت تماشا کردم . یک توت روی چانه اش لکه ای ایجاد کرده بود ، آن را پاک کردم : « حالا کی نمی تونه دروغ بگه پیتا ؟ » اگر چه او نمی توانست صدایم را بشنود ، اما این مهم نبود ، تماشاگران می توانستند !





فصل های جدید ، در :

دوران اژدها



کاری از وبلاگ دوران اژدها

